

کوثر تازگی‌ها یک قدرت عجیب و غریب توی خودش کشف کرده است. البته مامان هم یک جورهایی این قدرت را دارد. حتی عمه کوکب یا حتی مامان بزرگ و شاید همه‌ی دخترها هم این قدرت را دارند.

کوثر اسم این نیرو را حس شکلاتی گذاشته، چون بعضی وقت‌ها شیرین و بعضی وقت‌ها تلخ است. مثلاً کوثر از روی سیبل بابا می‌فهمد که بابا ناراحت است. این موقع‌ها حس شکلاتی اش تلخ است؛ به تلخی داروی سرفه. او از روی برق چشم‌های داداش ایوب می‌فهمد که خوش حال است. در این وقت‌ها، مزه‌ی شیرین حس شکلاتی را حس می‌کند؛ حسی به شیرینی کیک‌هایی که

مامان درست می‌کند. کوثر می‌تواند غصه‌ی مامان را از نوع بستن موهایش بفهمد. وقتی بابا خوش حال است، چال روی لپش گودتر می‌شود. این را هم کوثر با نیروی عجیبش کشف کرده است.

تازه، کوثر یک نیروی عجیب دیگر هم دارد. او می‌داند چطوری غصه‌ها را کمتر کند و خوش حالی را بیشتر. مثلاً یک روز که بابا به خانه رسید، داداش ایوب توپ را برداشت و گفت: «پیش به سوی فوتبال.» کوثر چشمش به سیبل بابا افتاد. از خودش قیافه‌ی بداخلاق درآورد و گفت: «مگر نمی‌بینی بابا ناراحت است.»

بعد، پرید و بابا را یک بغل گنده کرد. از همان‌هایی که بابا اسمش را بغل کوالایی گذاشته است. اما داداش ایوب کجکی خندید و گفت: «دوباره از آن فکرهای الکی پلکی پرید توی کله‌ات.» کوثر لجش گرفت و گفت: «اصلاً هم الکی نیست. راستکی راستکی است.»

بابا گفت: «با این بغل کوالایی همه‌ی غصه‌هایم پرکشید و رفت.»

بعد، یک شوت محکم به توپ زد. یک روز هم وقتی داداش ایوب به خانه رسید و مامان پرسید امتحانت چطور شد، تا داداش ایوب خواست حرف بزند، کوثر از برق برقی بودن چشم‌های داداش همه چیز را فهمید. ورجه و ورجه کرد و گفت: «داداشی، برق توی چشم‌هایت می‌گویند که امتحانت را خوب داده‌ای.»

چشم‌های ایوب قلبه شد. بعد، یکهو خودش را جمع و جور کرد و گفت: «دوباره فکرهای فضایی پرید توی کله‌ی کوثر.» کوثر حرصش گرفت و گفت: «نه‌خیر، فکرهای فضایی نیست. مامان می‌گوید این یک هدیه به خوش‌مزگی شکلات است که توی قلب همه‌ی دخترها، حتی مامان‌ها و مادر بزرگ‌ها هست.»

اما داداش ایوب خندید و گفت: «شاید مال تو مدل آدم فضایی‌هاست.» کوثر اول گوش‌هایش داغ شدند و بعد پرید توی اتاقش. او

صافورا بدیعی

تصویرگر: ریحانه اسکندری

حس شکلاتی





بابا گفت: «چقدر دلم برای بغل‌های کوالایی دخترم تنگ شده است!» و یک آه کشید.
 عطیه قلبش بکوب بکوب کرد.
 مامان گفت: «امروز دلم می‌خواست از جوانه‌ی گل‌های باغچه برای کوثر حرف بزنم، کوثر همی ذوق کند و من خوش‌حال‌تر بشوم.»
 قلب کوثر تالاپ تولوپش بیشتر شد. دوست داشت دوباره از نیرویی که حالا دیگر به نظرش عجیب و غریب نبود، استفاده بکند.
 داداش ایوب چسب دستش را باز و بسته کرد و چشم‌هایش را سفت روی هم فشار داد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد.
 انگار یک چیز قلبه پرید توی گلوی کوثر: از همان‌هایی که مامان به آن‌ها می‌گوید بَغض.
 خود کوثر هم دلش برای نیروی شکلاتی‌اش تنگ شده بود. از توی مخفیگاهش پاورچین پاورچین بیرون آمد. یکهو پرید وسط اتاق، بابا را یک بغل کوالایی کرد، چسب دست داداش را محکم کرد و کلی به‌خاطر جوانه‌های گلدان ذوق کرد و با مامان درباره‌اش حرف زد.
 خانه پُر از حسّ شکلاتی شد.

تصمیم گرفت دیگر از نیروی شکلاتی‌اش استفاده نکند. کوثر توی اتاقش یک مخفیگاه داشت. مخفیگاه او یک کمد دیواری بزرگ با یک عالمه خرت و پرت بود که از پوسته‌ی شکلاتی که کنار دوستانش خورده بود، تالنگه کفش یک سالگیش، در آن بود.
 امروز بابا سه بار به در مخفیگاه آمد و حال کوثر را پرسید. تق... تق... تق... داداش ایوب برای هشتمین بار در مخفیگاه را کوبید. کوثر یواشکی از زیر در نگاه کرد و گفت: «دوباره چی شده است؟»
 داداش ایوب برای هشتمین بار زل زد توی چشم‌های کوثر و گفت: «چیزی نمی‌بینی؟»
 کوثر گفت: «نوج.»
 ایوب انگشتش را که به آن چسب زده بود، آن‌قدر آورد جلو تا کوثر ببیند. کوثر توی دلش یک جورهایی مثل حسّ شکلاتی تلخ، تلخ شد. تا خواست حرف بزند، جلوی دهان خودش را گرفت، شانه‌هایش را بالا انداخت و خودش را مشغول تعمیر پای شکسته‌ی عروسکش کرد.
 ایوب کله‌اش را خاراند و رفت. کوثر یواشکی از لای در ایوب را نگاه کرد. ایوب به بابا گفت: «انگار آدم‌فضایی‌ها خواهر من را با یک کوثر دیگر جابه‌جا کرده‌اند.»